

## سفر

برای اولین بار قبل از اینکه ساعت گلوی خود را در راه بیدار کردن من از دست بدهد، او را خاموش کردم. امروز در سحر خیزی حتی از خورشید هم جلو زدم. بالاخره امروز، روز سفر است و باید فرقی با دیگر روزها بکند. تصورم این بود که امروز خورشید، پر فروغ تر و باشکوه تر از همیشه طلوع کند و امروز را متمایز از روزهای دیگر کند اما انگار او قصد تبریک این روز فرخنده را به من نداشت و شهر، اونیز زندگی معمولی خود را ادامه میداد.

همه چی در این دو هفته مثل برق و باد گذشت. آنقدر سریع که حتی خودم هم که انتظار سریع سپری شدن آن را داشتم، در عجبیم. انگار کائنات دست به دست هم داده اند تا مرا به آرزویم برسانند. آرزو که نمی توان گفت، چرا که این سفر خواسته پزشک معالجم بود. درواقع او در آخرین لحظات از آخرین دیدارمان اینطور گفت که:

- در آخر از شما یک خواهش مهم دارم خانم رز. و آن هم اینکه حتما قبل از شروع شدن کلاس هایتان به یک مسافرت بروید به نظرم بسیار مهم است که فرد بیمار - آن هم بیماری که شما داشتید که از سخت ترین بیماری هاست - بعد از سپری شدن طول دوره درمانش حتما به یک استراحت برود و بعد از آن زندگی را از سر بگیرد.

+ اما آقای دکتر مطمئنید که دوره درمان من تمام شده؟ من هنوز هم درد های را حس می کنم که به نظرم غیر طبیعی اند.

- نه. این دردها خفیف و موقتی است و چیزی بیش از اثرات بیماری گذشته شما نیست. فقط باید به اونها بی توجهی کرد. نظر من این است که شما باید این دردها را فراموش کنی و برای این کار سفر بهترین پیشنهاد، سفر است. ضمناً هرچی که

نباشد شما سال ها ست در حال جنگ با این بیماری هستید، طبیعی است که تا مدتی اثراتی از خود بروی شما به جای بگذارد.

+ اما آقای دکتر شاید این ها، چیزی بیش از اثر خفیف....

- اما بی اما. چقدر حرف رو حرف من میاری دختر جون. اینقدر اما و اگر نداره. پاشو. پاشو، برو بیرون که مریض بعدی منتظره

+بله، چشم آقای دکتر

این را گفتم و از مطب زدم بیرون. در آن لحظه ذهنم نمیتوانست نقطه روشنی را در تصمیم دکتر پیدا کند. از درستی آن مطمئن نبودم اما هر چه گذشت بیشتر به اثرات خوبش پی بردم و حتی خودم هم دلایلی برای آنچه او گفته بود در ذهنم شمردم که موجب قوی تر شدن تصمیمم شد. این اواخر دلایل ذهنیم آنقدر زیاد شده بود که به این نتیجه رسیدم که راه دیگری به جز آنچه او گفته نیست، و یکجورایی از اکراه به اشتیاق رسیدم.

کمتر از دو ساعت به زمان حرکت مانده. تقریباً همه وسایل آماده شده و همه کارها انجام شده اند. تنها یک مسئله است که ذهنم را مشغول کرده و آن هم نوشتن نامه ای برای مادرم است. او سه شنبه قبل به ماموریت رفته و فردا به خانه بر می گردد بنابراین نمی توانم با او رو در رو خداحافظی کنم و باید برایش نامه بنویسم

\*\*\*\*\*

روز بعد وقتی مادرش وارد خانه شد، با صحنه ای مواجه شد که هرگز حتی تصورش راهم نمی کرد. در ابتدا فکر می کرد که او فقط در گوشه ای خوابیده یا شاید دوست

داشت اینطور فکر کند. اما واقعیت چیز دیگری بود خونی که از او چکیده بود، رنگ او، دمای بدنش، آنقدر هول کرده بود که نمی دانست چه باید بکند. حتی فریاد هم راه خروج از سینه اش را فراموش کرده بود. برای مدتی سر جایش میخکوب شده بود. نه میتوانست بنشیند و نه میتوانست راه برود، گویی با دخترش تفاوت چندی نداشت. و شاید اگر بخاطر همسایه ی پیرشان نبود او هم در کنار دخترش جان میداد. همه چیز نشان دهنده این بود که تنها پرستوی کوچک خانه رخت مهاجرت بسته و برای همیشه از این دنیای بی رحم کوچ کرده است. ساعتی بعد وقتی مسئول اورژانس با گواهی فوت بر سر جنازه ی او حاضر شد، دیگر بر همگان روشن شد که او واقعاً سفر کرده و تکه ای کاغذ تنها چیزی است که از او برجای مانده. کاغذی که درون دسته راستش مجاله شده بود و روی آن با قلمی قرمز نوشته شده بود:

مادر عزیزم دوستت دارم و دلم برایت تنگ میشود اما متاسف نیستم